



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
محو کن هست و عدم را بردران این لاف را

آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
برکند از بیخ هستی چو کوه قاف را

در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را

آن میی کز ظلم و جور و کافری‌های خوشش
شرم آید عدل و داد و دین باانصاف را

عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را

جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را

تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را

روح ناری از کجا دارد ز نور می خیر
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را

سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را

اسب حاجت‌های مشتاقان بدو اندررساد
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۷۱۵

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقصست
وصف شاهانه از آنها خالصست

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۷۵۰

وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهادام
هر کسی را اصطلاحی دادام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم
بلک تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست
این خطا را صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم از غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست